

ابتدا بنده را با سلمان هراتی جناب سیدضیاء الدین شفیمی آشنا کرد.

فصل پاییز بود و هوای تهران گرفته. پاییز قلندر حسرتها، با کشکولی از برگها بر دوش، هوهوی بادهای غربت بر لب، در خیابانهای خواب آلود در سماع بود. باد ولگرد درختهای دلتنگ را لخت می ساخت. کم کم خواب سبز درختان آشفته می شد. گیسوان زرد پاییز در شانه های کوچه ها می پیچید. روزگار در تقویم جاده ها قصیده خزان را می نوشت. همه چیز به پاییز پیوند خورده بود. قلم کاغذ و حتی کلمه... زمین غریب بود و آسمان غریبتر.

در چنین روزی دوست یاد شده ما شاداب و بهاری وارد دفتر ادب و هنر تاجیکستان شد و گفت:

- با سلمان آشنا بشو! کتابی را که روی جلدش عکسی غمگین داشت به دستم داد. کتاب را گرفتم عکس از جلد کتاب

زندگی را در قاب شعرهای خود برابم نشان می داد. روزهای بی رنگم را از لیخند رنگها سرشار می ساخت. هرگاه دلم از شهر آهن پا می گرفت، او مرا به دشتهای خوشبوتر از خورشید، به روستای سنجد و دویتی ها، به آن سوی ساحلهای مهتابی می برد و می خواند:

من همان شبان عاشقم
سینه چاک و ساکت و غریب
بی تکلف و رها
در خراب دشتهای دور
در پی تو می دوم
ساده و صبور
یک سید ستاره چیده ام برای تو
یک سید ستاره
کوزه ای پر آب

● محمدعلی عجمی (شاعر تاجیک)

وقتی عشق انکا

محزون به من می نگریست.

گویا منتظر بود تا من چه خواهم کرد...

روی جلد این نوشته را خواندم: سرود مرد غریب در سر که

هوای پاییز داشتم گفتم:

- از پاییز غریب تر و محزون تر کیست!

گفت:

- سلمان...

دسته ای گل از نگاه آفتاب

یک عبا برای شانه های مهربان تو

در شبان سرد

چارقی برای گامهای پرتوان تو

در هجوم درد

(از آسمان سبز، ص ۱۳۱ - ۱۳۲)

خوب می دانم از مناجات شبان عاشق با خدای یکتا در مثنوی

مولوی آگهید:

تو کجایی تا شوم من چاکرت

چارقت دوزم، کنم شانه سرت

و اینک بعد ترنها، ظهور شبان عاشق را سلمان در خود نشان

می دهد. شبان عاشق، شبان مولوی در وجود سلمان، این شاعر

فرشته دم، شاعر غربتها و شاعر شقایقها تکرار می شود.

همچنان ساده و صبور، همچنان مهربان و عاشق و همچنان

غریب...

سلمان عاشق ترین عاشق، غریب ترین غریب آتشی از عشق

در جان افروخته، عاشق است و از همه دنیا جداست. او

شاعری است از ملت عشق؛ عشق، شناسنامه اوست. هر که با

شعر سلمان محشور شده از بنده این ادعا را می پذیرد.

چه بگویم که دوست عزیزم حق داشت، اما این دل

غفلت بین، او را آن لحظه کجا می فهمید. حتی شکرخندی در

لبم برایش شکفت... بعدها دریافتم که سلمان غریب تر و

محزون تر از پاییز، شاداب تر و عاشق تر از بهار است. همین

اتفاق مرا با سلمان آشنا و دوست کرد. سلمان دیگر با دردهای

خود، با اشکهای خود، در گذرگاه حادثه های تاریخ و

جنگلهایی در نهایت سبزی و استادگی در لحظه های تزلزل و

تنهایی با من بود. او معنای بودن بود در روزهای پوچ من؛ در

این روزهای پیچیده و سرد رگم که انسانها با هم از فاصله ها

حرف می زنند. فاصله میان انسانها هر روز بیشتر می شود. او

مثل دریا با من صمیمی بود و مثل باران بی تکلف و رها...

حضور او را در روزگار خود حس می کردم. تصویر رنگهای

برای او راهی بود به سوی عشق، نردبانی بود به سوی آسمان ها .
او با شعر قفس ها را می شکست، بندها را می گسست و از خود
رهایی می یافت ... منی دیگری را در خود متولد می کرد. حالا با
هم پای این شعر هستیم و می گریم، که شاهد صداقت و عشق
اوست .

در این شعر می شود دید که چه قدر او به عشق وفادار است .
چه قدر زیبا دوست می دارد . سلمان در این شعر تفسیر زنده
عشق و صمیمیت است .

در لحظه های تزلزل و تنهایی

وقتی بیایی

دست من از وسعت برمی خیزد

و نگاهم

بی اندکی قناعت

زمین را می گیرد

اینک شاعر عاشق، با دسته گلی از نگاه آفتاب، با یک سبد
ستاره و اشک، ساده و صبور در شبهای سرد سراغ یار راه
می پوید ... در دشتهای خراب دور سینه چاک و ساکت و غریب .
عبایی از مهر دارد و چارقی از صداقت برای شانه های مهربان
یار، برای گامهای پرتوان دوست . سلمان این گونه عشق
می ورزد، این گونه دوست می دارد، این گونه عاشق است . به
ما این گونه دوست داشتن، عشق ورزیدن و عاشق بودن را
می آموزد ...

شعر برای سلمان تنها یک هنر نیست . شعر برای سلمان از
خود گذشتن است . و طاعت است و عبادت . شعر برای سلمان
هفت شهر عشق است و سیم رخ کلام او سفیر هفت شهر عشق .

شعر برای سلمان وحی است از آسمان سبز، او دری است
گشوده به سوی خانه خورشید! او هرگز به خاطر هنر و نام
شاعری شعر نگفت . به خاطر شعر، شعر ایجاد نکرد . شعر

ریمی شود...!

نگاهی به
شعر
سلمان
هراتی



آه خدایا

وقتی بیایی

چگونه در مقابل تو، ای وای

برای کلام مصیبت به بار نشسته

افسوسمند سجده کنم.

دریغا

از تو بجز نامی

هیچ نمی دانم

از این پنجره

که پیش روی من نشانده ای

یک شب به خانه من بیا

خدا!

دل سرمزده ام را

در قطیفه ای از نور بپوشان

دیشب یک سبد

پر سیواشان از باغ تو چیدم

و برای این دل مسموم جوشاندم

تا بیایی

اینجا روح مجروحم تنهاست

تنهاتر از تنهایی، بی پناهی

اینجا نه اینکه تو نیستی

اینجا من کورم

یک شب به خانه من بیا

برای تو

طاق نصرتی از بهار می بندم

و اتاقم را

با آویختن فانوس های روشن

آسمانی می کنم

و برایت

فرشی می بافم از گل یاس

و دل مفرورم را می شکنم

با تیشه ای که تو به من خواهی داد

یک شب

از این دریچه بیا

تنم را

در چشمه نور می شویم

برهنه تر از آب

از پله ها بالا می آیم

آن گاه در برابر تو خواهم مرد.

کی می آیی

امشب هوای چشم من بارانی است

دلَم را می خواهم

در هوای بارانی

پیش تو بگذارم

زیر همان درخت

۱۴۴

که پیغمبرانت شنیدند

روی بافه ای از شبنم و اشک

ای نور نور

چگونه می توان روبه روی تو ایستاد

بی آنکه سایه ای

سنگینمان کند

بیا و مرا

با عشقی ابدی هم آشیان کن.

این شعر از مطلع تا مقطع حدیث عشق است. در این شعر به

هر واژه ای دست ببری از آن بوی عشق می خیزد. ناقوس واژه ها

در همدستی با هم طنین عشق را مطمئن می کند. ناقوس واژه ها

در وسعت عشق به صدا در می آید.

اینجاست که رشته ارتباط خواننده از ابتدا، به لحظه انتظار

سلمان گره می خورد. انسان امروز بی عشق و بی قناعت در خود

درمانده است. سلمان شاعر عشق و قناعت که نگاه منتظرش

تمام زمین را می گیرد. برای این انسان گمراه درد می کشد. او

نگران است که انسان از عشق و قناعت هر روز دورتر می گردد.

قناعت در انسانها خشک می شود. شاعر در شعر خود ناقوس

عشق را به صدا در می آورد. انسانها را می خواهد از خواب

مصنوعی بیدار کند. سلمان در این شعر می توانست از واژه هایی

زیباتر از «قناعت» استفاده کند. ولی او واژه قناعت را در این

شعر به کار می برد. کسی که از معنی عرفانی این واژه آگاه باشد

می تواند سلمان را درک کند.

مختصر تفسیر واژه قناعت در فرهنگ این گونه است. رضا

دادن به قسمت و برخی گویند ترك كردن آنچه در دست مردم

است و بخشیدن آنچه در دست هست. هر که قناعت دارد، خیر

دنیا و آخرت و راحت همیشگی نصیبش خواهد شد. توانگری

مرد از قناعت است. واژه قناعت در کلام و نگاه عارفان و اشعار

شعراى پیشین زیاد مورد استفاده قرار گرفته است. ابوطالب

نخشی پیرامون قناعت چنین فرموده: «القناعة اخذ القوت

من الله» قناعت، گرفتن نیرو از پروردگار است. لسان الغیب

حافظ درباره قناعت می گوید:

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری ست

بدین ترتیب سلمان از معنای نهفته این واژه خوب آگاه بود.

همین آگاهی او را وادار می ساخت از این واژه استفاده کند.

این واژه تا آنجا که می دانم در زبان شعر امروز زیاد مورد

استفاده نیست. شاعران، این واژه را قدیمی می دانند. سلمان

این واژه به اصطلاح قدیمی را دوباره در شعر زنده می سازد و

قناعت از پادها رفته را به خاطر انسانها می آورد. او به دنیا،

سنگ قناعت می زند تا با اولیای عشق همنشین باشد. هر که

همنشین با اولیاست همنشین با خداست.

مولوی می گوید:

هر که خواهد همنشینی با خدا

او نشیند در حضور اولیا

در شکستن این پنجره کمک رساند. سلمان از پشت پنجره عشق را صدا می‌کند. عشق اگر بیاید پنجره فرو می‌ریزد و او از قید دنیا آزاد خواهد شد.

از پشت پنجره چشمه سار نور را می‌بیند. همین نوباران که تجلی جمال دوست است از او طاقت می‌برد. او دیگر پشت پنجره طاقت ماندن ندارد. از این پنجره، از این دنیا، به تنگ آمده است او عشق را به سوی خود می‌خواند.

از این پنجره

که پیش روی من نشانده ای

یک شب به خانه من بیا

دل سرمازده شاعر عاشق را تنها نفس عشق، مهربانی عشق، گرم می‌کند. سرمای دنیا که دل شاعر را به چنگ آورده به



نوازش عشق، به مهربانی عشق، محتاج است. شاعر از خدا می‌خواهد که عشق بیاید، دل سرمازده اش را در پارچه سفید نور که رمز پاک‌ی و بی‌گناهی است بگیرد. شاعر عاشق اشارت بر آن دارد که عشق، انسانها را به هم مهربان می‌سازد. دل‌های سرد را گرم می‌کند. عشق، انسانها را از گناه پاک می‌سازد. سلمان نماز شعر را به «قد و قامت» عشق می‌خواند. دل سرمازده سلمان تنها دل او نیست. دل سرمازده انسانهاست که از عشق بی‌نصیب مانده‌اند و سوز عشق را نمی‌دانند. پس او برای دل سرمازده انسانها عشق می‌خواهد.

خدایا

دل سرمازده ام را

شاعر با تیغ قناعت، حرص را سر می‌برد و به پیشواز چشمه ساز نور، به پیشواز صبح، به پیشواز عشق می‌رود. هر که قناعت دارد تقوا دارد. همین قناعت به سلمان حق می‌دهد عاشق باشد و یار را به ملاقات بخواند.

در لحظه‌های تزلزل و تنهایی وقتی بیایی

دست من از وسعت برمی‌خیزد

و نگاهم

بی‌اندکی قناعت

زمین را می‌گیرد.

سلمان سراپا عاشق است و سراپا مشتاق دیدار دوست. شعر، احرام عشق سلمان است. عشق را اولین وحی از خدا به انسان می‌داند، او با دنیا نمی‌سازد، تا با عشق بسوزد و بسازد. او با قناعت، خود را از گناه پاک می‌سازد. او نگران آن است که انسان گنه کار چگونه پیش عشق می‌تواند سجده کند. آن گونه که شیطان از سجده پیش انسان سر می‌پیچد. با آن همه صداقت و سوز و ساز، او هراس دارد. از آن می‌هراسد که مبادا عشق خود را قربانی دنیا کند و عشق را در خود با دست خود بکشد. هراس سلمان از گناه است. او از گناه می‌ترسد. هر وقت احساس می‌کند که به عشق نزدیکتر است، یا خود عشق بر او نزدیکتر می‌شود، هراسش بیشتر می‌گردد. رو به درگاه عشق می‌آورد و می‌گوید: «وقتی می‌آیی ای عشق، در پیشواز تو در مقابل تو پشیمان از گناه چگونه می‌توانم سجده کنم. پشیمان از گناهم. اما ای عشق مرا قبول داری. توبه‌هایم را می‌پذیری. با سجده و پشیمانی از گناه پاک می‌شوم.»

سلمان خوب می‌داند تا آن لحظه که انسان آلوده در گناه است لذت عشق و سجده و عبادت را نمی‌تواند حس کند. سلمان در رستخیز عشق از خداوند بخشنده و مهربان کمک می‌خواهد. تمام امید او به خداست. اوست که در رحمتش به روی همه باز است. حالا این بند را با هم می‌خوانیم تا سلمان را آن گونه که

گفتیم ببینیم.

آه خدایا

وقتی بیایی

چگونه در مقابل تو، ای وای

برای کدام معصیت به بار نشسته

افسوسمند سجده کنم

دریغا

از تو بجز نامی

هیچ نمی‌دانم

سلمان، دریغ و افسوس دارد. او عاشق است، اما از عشق، از دوست، بجز نامی، دیگر هیچ نمی‌داند. چرا؟ چون در پشت پنجره است. همان پنجره که خود عشق پیش روی عاشق کشیده است. پنجره در نگاه سلمان دنیاست. دنیایی که در آن اسیر است. سدهای دنیا پیش روی عاشق را گرفته. گذشتن از این سدها، از این پنجره، برای عاشق مشکل است، ولی او نومید نیست. عشق را به یاری می‌خواند. از عشق می‌خواهد برایش

در قطیفه ای از نور بیوشان

سلمان برای دل مسموم خود پادزهر می خواهد که همان عشق است، برای دل مسموم خود از باغ عشق پر سیاوشان می چیند، پر سیاوشان عطر عشق است که با آن، شاعر دلش را شست و شو می دهد. دل سلمان از سردرگمی دنیا مسموم است. عشق پادزهر دل اوست. سلمان می گوید:

دیشب یک سبد

پر سیاوشان از باغ تو چیدم

و برای این دل مسموم جوشاندم

تا بیایی ...

در این دنیای شر و شور، سلمان گرچه میان مردم است و در میان مردم زندگی می کند باز هم تنهاست عاشق از خود گذشته تنهاتر از هر تنهاست. در این تنهایی از عشق می خواهد که بیاید دست در دست تنهایش بگذارد. هیچ فاجعه ای سخت تر از این نیست، که انسانها با هم، ولی از هم جدا باشند. سلمان از این تنهایی رنج می کشد. تنهایی اش را به عشق می دهد و به عشق پناه می برد. سلمان می داند که عشق در همه جا حضور دارد، اما انسانهایند که عشق را نمی بینند عشق در کنار انسانهاست و می خواهد به انسانها دست بدهد، اما انسانهای گرفتار در خود، انسانهای سردرگم، از کنار عشق می گذرند و می گذرند. عشق هر روز غریب تر می شود و انسانها هر روز در خویشتن گم تر. اینجاست که دو غریب به هم می آیند. سلمان و عشق. سلمان به سراغ عشق می رود و عشق به سراغ او می آید. روح مجروح سلمان را عشق شفا می بخشد. سلمان در همه جا عشق را احساس می کند. با دلی سرشار و مالا مال از شوق به عشق راز می گوید: عشق! تو در همه جا حضور داری. مرا تو می بینی. منم که از دیدن تو عاجزم بیا و من بی پناه را پناه شو.

سرمه توست که چشم دل را روشن می کند

اینجا روح مجروح تنهاست

تنهاتر از تنهایی، بی پناهی

اینجا نه این که تو نیستی

اینجا من کورم

سلمان در این تنهایی و بی پناهی به دامن عشق چنگ می زند. از دلها و شر و شورش دست و دل می شوید. به چشم دل، سرمه عشق می کشد. تا جمال دوست را در آینه آرزو و شوق نیکوتر ببیند. سلمان از همه دنیا خالی است، ولی پر از عشق است. او برای در عشق کلیدی دارد که شعر است. سلمان تا به عشق نرسید، تا به عشق همکنار نشد نیارامید. شیها در راه دوست، فانوس واژه ها را با نور شوق روشن می نماید. مثل فرهاد با تیشه عشق با هر ضربه در خود بتی را می شکند، بت نفس، بت خودخواهی، بت گمراهی. سلمان هرچه در خود دارد از عشق دارد. صمیمیتش را نثار عشق می کند:

یک شب به خانه من بیا

برای تو طاق نصرتی از بهار می بندم

و اتاقم را

با آویختن فانوسهای روشن، آسمانی می کنم

و برایت فرشی می بافم از گل یاس

و دل مغروم را می شکم

با تیشه ای که تو به من خواهی داد

این دنیا که سلمان در آن زندانی است، دریچه ای دارد که از آن به عشق و با دوست حرف می زند. این دریچه، دریچه امان سلمان است. سلمان از این دریچه صدای عشق را می شنود. عشق از همین دریچه سلمان را به سوی چشمه سار نور می برد. سلمان در چشمه سار نور وضو می گیرد و مثل دریا پاک می شود. آن گاه است که از پله های عبادت و اعتقاد بالا می رود. از شوق دیدار دوست در برابر عشق جان می دهد. او مدیون هیچ کس نیست. سبکبال است، بار گناهی به دوش ندارد. سلمان در همین لحظه قدسی با عشق ابدی هم آشیان می شود:

یک شب

از این دریچه بیا

تنم را بر چشمه نور می شویم،

برهنه تر از آب

از پله ها بالا می آییم

آن گاه در برابر تو خواهیم مرد.

کی می آیی

امشب هوای چشم من بارانی است.

ای نور نور

چگونه می توان رو به روی تو ایستاد.

بی آنکه سایه ای

سنگینمان کند

بیا و مرا

با عشق ابدی هم آشیان کن.

ایمان، فلسفه عشق سلمان است. ایمان، فلسفه عشق او را تفسیر می کند. ارتباط میان واژه ها تسبیح اندیشه سلمان است. سلمان تسبیح می گرداند و ذکر عشق می کند، عشق، خرد، منطق، فلسفه و عاطفه شعر سلمان است. عشق در شعر برای سلمان بهانه نیست، بلکه واقعیتی است که او را به شعر گفتن وادار می سازد. سلمان کرامت عشق را به شعر می آورد. تا شعر هم از برکت عشق کرامت داشته باشد، خرد، منطق و فلسفه را سلمان در شعر به هم پیوند می زند.

سلمان عاشقی است که هر شب در کنار عشق جان می دهد و صبح عاشق تر و شاداب تر برمی خیزد. نیلوفر لبخند زخمی اش بهار عشق را نوید می دهد. این عاشق بی تکلف و رها چه خوشبخت است. چون عشق او را شناخته و او عشق او را. عشق سلمان را پلی بود برای از خود گذشتن. او بارها از خود تا شهادت از این پل گذر کرده بود. دل سلمان برای انسانی که در بانلاق هوس های دنیا دست و پا می زند می سوزد. برای انسانی که راه کوره های مریخ را شناخته است.

اما هنوز

شماره ۲۳
۱۴۶

کوچه های دلش را نمی شناسد.

برای دنیایی که

با «الیوم» به خواب می رود.

و در مه غلیظی از نسیان

دست و پا می زند.

(«دوزخ و گردو»، ص ۱۶)

مه غلیظ، هوس های دنیاست، هوسهای بی ثمری است، که انسان در آن پیچیده شده است و در فراموشی زندگی می کند. در خلاء فراموشی. خود را و خدا را و عشق را از یاد برده است. رسالت شاعری نمی گذارد سلمان از این فاجعه دنیا و انسان چشم پپوشد. از این فاجعه قرن در کنار باشد. و شعر از خوشبختی دروغینی بگوید که انسان با دست شیطان برای خود ساخته و خود را از لطف و رحمت خداوند دور کرده است، حال آنکه خدای مهربان چه قدر مهربانی اش را برای انسان وسعت داده. هر که دست نیاز به سوی خدای خویش دراز کند برایش از این مهربانی رسیده و خواهد رسید. اما انسانی که اهل محاسبه نیست. نیم دایره و لوزی است، کج و معوج، واژگون و جاهل است، وسعت این مهربانی خدا را نمی تواند ببیند. سلمان با وطن خویش این گونه راز می گوید:

خدا چقدر مهربانیش را وسعت داد.

در دورهای کویر طبس

آن اتفاق

یادت هست

نه من بودم و نه هیچ کس

خدا بود و گردباد

بگذار گریه کنم

سلمان گاه آنقدر غریب می شود که گره دردهای دل خود را با ناخن اندوه می خواهد بگشاید. در دل سلمان دردهای عشق آنقدر گره خورد، که این عقده ها را به دست گریه می سپارد. سلمان در جستجوی آن است که انسان از کجا بوده و به کجا رسیده، در دنیای بی رحمت، سلمان رحمت خدا را در وطن خود می بیند:

ای چشم انداز روشن خدا

در کجای جهان

این همه پنجره برای تنفس باز شده است

من از تو بر نمی گردم تا بمیرم

بعد از لمس محبت وطن، سلمان اندوه دل خود را گریه می خواهد بکند. برای وطن خود که آن را مظهر عشق و ایمان می داند:

بگذار گریه کنم

نه برای تو

بل برای عاطفه ای که نیست

و دنیایی که

انجمن حمایت از حیوانات دارد

اما انسان

بابرهنه و عریان می دود

و در دکام دفن می شود

برای دنیایی که زیست شناسان رمانتیکش

سوگوار انقراض نسل دایناسورند

دنیایی که در حمایت از نوع خویش

گاو شده است.

(از آسمان سبز، ص ۱۵)

سلمان برای انسان بابرهنه اشک می ریزد. انسانی که عاطفه خداداده اش را در تابوت حرص دفن می کند. همین درد در چشم سلمان ابر گریه می شود. از شعر، آواز گریه سلمان را می شنوم. دلگیر می شوم. می خواهم با تمام توان فریاد بکشم! ای بشر! به سوی عاطفه ای خویش برگرد. اما آواز در حنجره ام



می شکند. سکوت می کنم. سلمان از آسمان سبز با نگاه قناعت با نیسمی از شبینم و اشک مرا می گوید:

همیشه فرصت هست

این دریچه را باز کن ...

در خودم فرو می ریزم. سلمان برابم شعر می خواند.

منظومه همش را هفتاد و دو آفتاب که از جنگل نیزه ها

برآمده، تفسیر می کنند. در قلمرو نگاهش جبروت عشق را

می بینم. دست و پا می زنم. او ساده می خندد و عشق و عقل را

با هم آشتی می دهد و می گوید: «دنیا به عشق محتاج است ولی

نمی داند» آری، آدمی به عشق محتاج است. این همه بدبختی این

همه شکست و ریخت ها که امروز بشر در خود دارد، و در

بن بست مانده از آن است که عشق را فراموش کرده ...

برای رهایی از این بن بست برای رهایی از نابودی، بشر نیاز به عشق دارد. بشر محتاج به عشق است. اما نمی‌داند. در این پیچیدگی در این بن بست، در این سردرگمی، سلمان بشر را هشدار می‌دهد که به عشق به عاطفه به ایمان روی بیاورد. برای نجات، عشق را باید شناخت عشق را باید پیدا کرد، باید به اقرار عشق برخاست. وقتی عشق انکار می‌شود او هم به انکار ما برمی‌خیزد. سلمان است که در این روزگار جسارت مردابها و گستاخی قارچهای مسموم می‌گوید:

و ما که آفتاب را

در بلندی این خاک می‌بینیم
چگونه می‌توان به انکار عشق برخاست
و یاسها را از عطر فشانی باز داشت.

انکار عشق

اقرار فضاحت آن دلی است
که چشم از روشنی برمی‌دارد
و رو به روی بهار حصار می‌کارد
(از آسمان سبز، ص ۲۴)

انسان وقتی اسیر تاریکی می‌شود، چشم از روشنی برمی‌دارد. بهار را، شکوفه‌ها را گل‌ها را نمی‌تواند حس کند. چون حس زیبایی را در خود کشته است. برای انسانی که در او حس زیبایی مرده چگونه می‌شود از گل نسترن گفت. اندوه همین فاجعه، دل سلمان را نشتر می‌زند. انسان را از این فاجعه به سوی عشق می‌خواند. عشق، شکوفه بهاری ایمان سلمان است. بهار برای سلمان شناختن حقیقت الهی است. دلی که از عشق بی‌خبر است چگونه می‌تواند بهار را بشناسد. سلمان به انسانها از بهار، از عشق می‌گوید. تا انسان بهار و عشق را بشناسد. به انسان آفتاب عشق را در بلندی این خاک نشان می‌دهد. با آنکه دستهای، نهان و آشکار به دور بهار حصار می‌کارند، یاس‌ها عطر فشانند. به انسان‌ها، از عشق بشارت می‌دهند. سلمان با تمام هستی خود عاشق بهار بود، لذت عشق، لذت ایمان را در خون و پوست خود حس می‌کرد. انسان در خود سردرگم در بن بست مانده را به عشق آشنا می‌کند. دست انسانها را به دست عشق می‌دهد. به تعبیر خود سلمان: دستهای سیدی بود پر از میوه عشق. سلمان در محراب وطن زانو می‌زند و این دعای عاشقانه را می‌خواند:

ای ایستاده در چمن آفتابی معلوم

وطن من!

ای تواناترین مظلوم

تو را دوست می‌دارم

(از آسمان سبز، ص ۹)

دل در سینه می‌تپد. معنای دوست داشتن را در خود جور دیگر احساس می‌کنم. در انگشتان خاموشم عطر عشق حنا می‌بندد. در سفال اندوه ریحان عشق، ریحان محبت می‌شکوفد. سلمان برای عشق نذر می‌کند:

تو را دوست می‌دارم

و بهشت زهرایت را

که آبروی زمین است

در روح صدای انفجار واژه‌ها می‌پیچد. انفجار معنا و تفسیر دوست داشتن را در بی‌نهایت روشتر می‌بینم. و در می‌یابم که زمین از مدار خود به احترام خون شهیدان بیرون نخواهد شد به احترام خون شهیدان بهار هر سال می‌آید و به یاد عزیزان گل می‌کارد و گل می‌کارد. خون شهیدان است که بر این زمین آبرو داده که اگر خون آنها نبود عشق هم از این زمین فرار می‌کرد. بهای خون شهیدان، عشق است. عشق را شهیدان برای ما به یادگار گذاشته‌اند. واژه‌ها در شعر سلمان بی‌ریا، از عشق، و شهیدان با خواننده سخن می‌گویند.

این نکته خطا نیست اگر بگوییم شاعر مسیحای واژه‌های مرده است. دم شاعر به واژه‌های مرده جان می‌دهد. انفس شاعر واژه‌ها را از مزار خود بیرون می‌آورد. واژه‌ها را شاعر به زندگی برمی‌گرداند. سلمان از قبیل شاعرانی است که این کرامت شاعری را در خود داشت. واژه‌ها در شعر سلمان با خواننده همراز و همدل هستند. برای خواننده تصویرها را معنا می‌کنند. سلمان شاعر تفکر عشق است. تفکر او از ایمان و عرفان ریشه می‌گیرد. تفکر ایمان و عرفان فرمول شعر سلمان است که عشق حاصل آن می‌باشد. احساس در شعر سلمان از تفکر بالاتر نیست در شعر سلمان تفکر احساس را انگیزه می‌بخشد. واژه‌های شعر سلمان را باید با دست لمس کرد. با چشم چشید و با دل شناخت. اگر شعر او عاشقانه تفسیر نشود؛ اسیر زنجیر احساس خواهیم ماند. به تفکر فلسفه، ایمان و عرفان او نمی‌توانیم دست یابیم. مهم‌ترین عامل در شعر سلمان کمال اندیشه است. در شعر، طاووس خیال هر قدر خرامان باشد و تصویرپردازی هر قدر رنگین، بدون کمال اندیشه، و معنای شورآفرین، میرنده می‌باشد. معنا و کمال اندیشه روح شعر است. معنا جوشی است. در شعر شاعر که انگور اندیشه شاعر را می‌می‌کند. طاووس خیال، در شعر بدون معنای شورآفرین، بی‌جان و مصنوعی است. دست اندیشه شاعر است که پرده آسمان‌ها را باز می‌کند و چشمها را آشنای راز. پای اندیشه اگر لنگ باشد هیچ شکل و فرمی نمی‌تواند به شاعر کمک کند.

اندیشه و جوهر شعر در هر شکل بیاید به خواننده خود می‌رسد، شکل و فرم ظرف شاعر است، مهم آن است که شاعر در این ظرف چه دارد و به خواننده خود چه می‌دهد؟
به قول اقبال:

خرده بر سینا مگیر ای هوشمند

دل به ذوق خرده مینا ببند

شرط آن است که مینای شعر شاعر در خود چه باده‌ای دارد. جنبه‌های معنایی شعر است که خواننده را به خود جذب می‌کند. آهنربای معنا و اندیشه باید کشش لازم را در خود داشته باشد. شکل در شعر، گذرگاه و ورودگاهی است برای

خواننده. خواننده از آن به شعر وارد می شود. اما پیدا نیست که از آن چگونگی بیرون می آید با دست پر یا خالی. سلمان به شعر و شاعری با همین نگاه می نگریست. و شعر می گفت. سلمان، هم در شعر کلاسیک و هم شعر نو از همین مسیر می رفت. کمال اندیشه سلمان، هم در شعر قدیم و هم در شعر نو، هم این جهانی و هم آن جهانی است. این نور و کمال اندیشه را عشق به سلمان داده است. حالا در دو شکل شعر نو و کلاسیک می بینیم که سلمان در کمال اندیشه چگونگی با چیره دستی به میدان آمده است:

کلاسیک

هر شب از چشم هات می نوشم

نفس پاک صبح فردا را

(از آسمان سبز، ص ۱۰)

هر صبح با سلام تو بیدار می شوم

از آفتاب چشم تو سرشار می شوم

(دری به خانه خورشید، ص ۸۰)

پیش از تو آب معنی دریا شدن نداشت

شب ماند بود و جرأت فردا شدن نداشت.

(دری به خانه خورشید، ص ۸۲)

نه دارم مهریانی های هابیل

نه بغض و بغل بی پایان قابیل

تمام حاصلم مشتی ترانه هست

مفاهیلن مفاهیلن مفاهیلن

(از آسمان سبز/ ص ۱۷۵)

یک روز مرا از این بیابان ببرید

از خالی بهت شوره زاران ببرید

تا محضر سبز آب را دریابم

چشمان مرا به باغ باران ببرید

(از آسمان سبز، ص ۱۶۱)

شعر نو

شبها آسمان در مزرعه راه می رود

(دری به خانه خورشید، ص ۱۰)

تابستان پابرهنه

از ساحل رودخانه گذشت

(دری به خانه خورشید، ص ۱۱۱)

آسمان از هرجا که تو باشی شروع می شود

(دری به خانه خورشید، ص ۱۱)

من دلتنگم

بنا دارم

به نام تو با شعر

پلی بسازم

تا وقتی از آن می گذرند

آسمان را بفهمند

(دری به خانه خورشید، ص ۲۸)

گل چه پایان قشنگی دارد

(دری به خانه خورشید، ص)

ابر در دهکده چشمان تو می گوید

(از آسمان سبز، ص ۱۲۴)

اینک هنر شعر سلمان را هم در سبک کلاسیک و هم نو دیدیم.

بیان معنا در شعر نو و کلاسیک با هم فرق دارد که شرح این حکایت فرصت دوباره می خواهد سلمان با آن استعداد ذاتی که داشت در هر دو نوع شعر شاعری بود پیشگام. خواننده ای که با شعر سلمان همنشین می شود به کمال عشق می رسد. معنای عاشق بودن و عشق را آن گونه که هست حس می کند. سلمان این شاعر شوریده دل، از فرشته مرگ خبر گذشتن خویش را



شنیده بود و خود را آماده می کرد که از پل عشق بگذرد. آن گونه که خود گفته بود در برابر بی تفاوتی چشمهای تماشا زیر چرخهای بی رحم، ماشین دنیا را با کوله باری از عشق بدرود گفت.

سلمان صد دشت معجون بود و صد کوه فرهاد. شمع می بود که بجز سوختن، رنگ دیگر نداشت. آن قدر سوخت تا به خورشید پیچید. سلمان برای همیشه در قاموس شعر یک شاعر عشق خواهد ماند.

حالا اوست که از آسمانی سبز، دری به خانه خورشید دارد. من مانده ام در غرویی دلتنگ با انده سبز در انتظار بهاری که به یاد او، به یاد عشق خواهد آمد.